



مرتضی درخشان  
روزنامه‌نگار

## سرباز سلیمانی

همه فرماندهان لشکرها حاضر در محدوده، توی سنگر فرماندهی قرارگاه جمع شده بودند که محسن رضایی، فرمانده ارشد نظامی جنگ با همان خبر مهمی که قرار بود از تهران به جبهه‌های جنوب برسد به سنگر داخل شد. برخلاف همیشه که تشریفات در حداقلی‌ترین اندازه‌ها بود، فرمانده با همه احوالپرسی کرد و رفت و بالای جلسه نشست. همه متعجب بودند اما هیچ‌کس حتی تصور نمی‌کرد که این کلمات از دهان برادر محسن خارج شود: «امام خمینی قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفته و جنگ تمام شده...» و این شروع یک پایان بزرگ بود برای هشت سال مبارزه با دشمنی به نام صدام! دشمن بزرگ انسانیت که مبارزان این میدان از این سال‌های نبرد، آدابی منحصر به فرد و زبانی فرازمینی آموخته بودند که در هیچ کجای دنیا نمونه و هم‌اورد نداشت. حالا فرمانده ارشد با یک‌تکه کاغذ آمده بود و می‌گفت باید به خانه برگردید، شما بودید چه می‌کردید؟ اولین نفر یکی از فرماندهان لشکر حاضر در جلسه بود، جلو آمد و پیش از آن‌که اولین کلمه از دهانش خارج شود اولین قطره اشک از چشمانش فرو ریخت و کلمات بعدی هم یکی‌یکی جای خودشان را به اشک دادند. اینقدر گریه کرد که نتوانست صحبت کند و نشست. از گریه او خیلی‌ها گریه می‌کردند، خیلی‌ها اما فکر می‌کردند که چرا حرف نمی‌زنی؟! بگو! الان وقتش است، اگر من بودم چنین می‌گفتم و چنان می‌کردم. نفر بعدی فرمانده یکی دیگر از لشکرها بود. بلند شد، خیلی مسلط‌تر از آنچه فرمانده قبلی از خود به نمایش گذاشته بود شروع به حرف زدن کرد. بسم... گفت، شهدا را یاد کرد، از آنجا گفت که اگر امام را تحت فشار گذاشته‌اند به امام بگویید ما بدون امکانات هم می‌جنگیم، گفت حالا واقعا تا کربلا راهی نیست، گفت نمی‌تواند فردای قیامت مقابل حضرت زهرا (س) بایستد در حالی که پسر فاطمه بابت کم‌کاری او و امثال او پایان جنگ را پذیرفته، حتی از شهدا

گفت، پرسید فردا روزی جواب برادران شهیدمان را چگونه بدهیم؟ به آنها بگوییم جنگ را گذاشتیم و با آن همه خون... از چند جمله قبل تر می‌شد فهمید کسی که دارد حرف می‌زند بغض سنگینی کرده و همین‌طور که جلو می‌آمد ترک‌های بغض عمیق و عمیق‌تر می‌شد اما از اینجای گفت‌وگو را هیچ‌کسی جز گریه به‌خاطر ندارد. حرف‌هایی از دهان این فرمانده خارج شد که هیچ‌کس امکان تشخیص کلمات آن را نداشت؛ حرف‌هایی که به اسواتی شبیه بودند که از دهان یک آدم درگیر گریه بیرون می‌آیند؛ اسواتی که همه را به گریه انداخت، حتی آنهایی که فکر می‌کردند اگر نوبت‌شان برسد آن کار دیگر می‌کنند. می‌شد فهمید که چهره‌های شهدا یکی‌یکی از مقابل چشم همه عبور می‌کرد و فرماندهان، برادران خود را به یاد می‌آوردند که یکی‌یکی کفن کرده بودند و با لباس خونی توی خاک گذاشته بودند. همه در آن جلسه گریه کردند، الا یکی که گذاشت همه سیر گریه کنند و آخر از همه به زبان آمد. بلند شد، مثل یک فرمانده پیش‌روی همه ایستاد و گفت: «آقایان، مگر ما به میل خودمان جنگیدیم که با میل خودمان جنگ را تمام کنیم یا نکنیم؟! امام فرمودند بجنگید، جنگیدیم، اگر امام دستور دادند دست صدام را هم می‌بوسیم، این‌که پذیرش یک قطعنامه است...» خیلی‌ها آرام شدند اما کیست که نداند این زخم درست روی قلب قاسم سلیمانی نشسته بود و قلبش را داشت متلاشی می‌کرد اما انگار تنها او به خاطر داشت که اطاعت مهمترین شاخصه یک سرباز است، انگار این یادآوری مرحمی بود بر زخم‌هایی که بعد از هشت سال نبرد، ناگهان سر باز کرده بودند، شاید تمام سربازان دنیا یک قاسم سلیمانی نیاز دارند که وقتی خسته شدند، وقتی بریند و وقتی کم آوردند، دست روی شانه‌هایشان بزنند و آرامشان کند. قاسم سلیمانی بدون شک بزرگ‌ترین فرمانده نظامی عصر ما بود و هیچ‌کس به نزدیکی او هم نخواهد رسید اما همین نگاه او باعث شد که امروز روی سنگ مزار بزرگ‌ترین فرمانده نظامی دنیا نوشته باشد: «سرباز قاسم سلیمانی».